

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وال محمد وعجل فرجهم

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترة عليه السلام
مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



داستان مقدماتی

وقتی که تسبیح شدیم

نویسنده: زینب موسوی

هدف: درگیر نمودن کودک با تسبیح و توجه دادن کودک به آن

کلمات کلیدی: تسبیح، مهره، مادر بزرگ، رنگ ها، الله اکبر، الحمد لله، سبحان الله

وقتی که تسبیح شدیم

خونه مادربزرگ رفتی؟

همیشه تو خونه مادربزرگ ها یه جاهای مخفی هست.

یه وسیله هایی که خیلی دوست داری داشته باشی شون

من امروز می خوام ماجرای یه جعبه رو براتون بگم. یه جعبه پر از وسیله هایی که همه تون عاشقش

هستید. پر مروارید، مهره های رنگی و نخ های زرد و قرمز و آبی...

این جعبه همیشه بالای کمد بود. گاهی مادر بزرگ می آورد و باهاش چیزهای جالب درست می کرد.

ا بذار ببینم... چه خبره...، از توی جعبه صدا میاد؟ چه عجیب!

بچه ها انگار دانه ها و مروارید ها از اینکه خیلی وقته کسی سراغشون نیومده ناراحتند. بریم ببینیم چی می گن.

دانه آبی گفت: خسته شدم، من به این قشنگی و زیبایی را چرا کسی دوست ندارد! چرا ما به درد نمی خوریم! چرا کسی ازمون استفاده نمی کنه!

دانه های توی جعبه خیلی دوست داشتند زودتر از جعبه بیرون بیایند و حسابی بازی کنند، قل بخورند، و یه جایی از آنها استفاده بشود.

اما خب مادر بزرگ تنها شده بود و دیگه چشمش اجازه نمی داد با مهره ها و مروارید ها چیزی بسازد. تا اینکه یک روز خونه مادرجون پر از سروصدا شد. دانه آبی گفت: چه خبر شده؟ چقدر صدای بچه می آید؟

دانه قرمز گفت: شاید نوه های مادرجون آمده اند

دانه سبز پرسید: مگر مادر جون چند تا نوه دارد که انقدر صدا زیاد است؟

دانه‌ی سفید که از همه قدیمی‌تر بود جواب داد: فکر کنم یازده تایی دارد

همه دانه‌ها خندیدند و گفتند: ماشاءالله چقدر نوه! صدای مادر چون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مادر چون در جعبه را باز کرد و مشتی از دانه‌ها را برداشت بعضی از دانه‌ها که خیلی بازیگوش بودند خودشان را از دست مادر چون قل دادند

و پرت شدند روی زمین صدای تق‌تق دونه‌ها همان... صدای جیغ بچه‌ها همان... که به سمت دانه‌ها می‌دویدند و جیغ می‌زدند و هر کس دانه‌ای را برمی‌داشت دانه آبی بلند صدا می‌داد: بیایید من را بگیرید من خیلی تند قل می‌خورم هیچ کس نمی‌تواند من را بگیرد!

دانه قرمز که قائم شده بود آرام می‌گفت: کسی می‌تواند من را پیدا کند؟

بچه‌ها دنبال دانه‌ها می‌دویدند، بعضی از دانه‌ها را تا می‌آمدند با دست بگیرند از زیر دستشان قل می‌خورد و دانه‌ها فرار می‌کردند دانه آبی هم که از همه سریع‌تر بود گفت: دیدید نمی‌توانید من را بگیرید و خنده‌ای کرد و آرام ایستاد تا بالاخره او را هم بردارند. بعضی از بچه‌ها هم حسابی به دنبال دانه‌های قائم شده در جاهای مختلف زمین می‌گشتند.

دانه‌ها جمع شدند، مادر چون نشست و نوه‌ها دور مادر چون حلقه زدند

مادر چون گفت نوه‌های خوشگلم می‌خواهیم یک تسبیح حضرت زهرا درست کنیم. هر کس سه تا رنگ دانه انتخاب کند چون برای هر رنگ می‌خواهیم اسم بگذاریم و این تسبیح سه تا اسم لازم دارد

بچه‌ها که خیلی خوشحال بودند با علاقه دانه‌ها را برمی‌داشتند یکی دانه‌های سبز و قرمز و آبی را انتخاب کرد دیگری دانه‌های سبز و سفید و قرمز و آن یکی هم سفید و آبی و سبز و همین‌طور بچه‌ها رنگ‌ها را برمی‌داشتند

دانه قرمز گفت: چقدر عالی شد اگر ما تسبیح بشویم می‌توانیم خیلی کارها را با هم بکنیم دیگر هم گم نمی‌شویم و همیشه می‌توانیم انگشت‌های مهربون بچه‌ها و آدم‌ها را احساس کنیم

دونه‌ی سبز گفت حالا به نظرتون چطوری ما به یک تسبیح تبدیل می‌شویم؟

دانه سفید جواب داد: خیلی راحت است فقط یک نخ باید بیاید از وسط سوراخ ما رد بشود تعدادمان هم باید درست باشد باید گروه‌های سی و چهار تایی و سی و سه تایی بشویم

مادرجون همین‌طور که عینکش را می‌زد به بچه‌ها گفت: نخ‌هایتان را با دقت از سوراخ دانه‌ها رد کنید. رنگ اول اسمش دانه‌های الله‌اکبر است.

نوه‌ها که نمی‌توانستند ساکت بشینند دانه‌های الله‌اکبر را از نخ رد می‌کردند و الله‌اکبر می‌گفتند.

صدای خنده دانه‌ها وقتی بهم می‌خوردن شنیده می‌شد.

وقتی سی و چهار تا صدای الله‌اکبر بچه‌ها شنیده شد نوبت رنگ بعدی رسید و مادرجون گفت حالا دانه‌های الحمدلله تان را از نخ رد کنید رنگ بعدی اسمش الحمدلله است.

نوه‌ها با همدیگر می‌خواندند: الحمدلله اول... الحمدلله دوم... و همین‌طور دانه‌ها را رد می‌کردند بعد از الحمدلله سی و سوم نوبت به رنگ آخر رسید

حالا دانه‌ها اسم سبحان الله پیدا کرده بودند و با خوشحالی دانه‌ها بهم می‌خوردند و با صدای سبحان بچه‌ها روی نخ قل می‌خوردند.

مادرجون بعد از شنیدن ۳۳ بار سبحان الله بچه‌ها گفت: هر کس تسبیح اش تمام شد بیاد که آبنبات و بغل مادرجون منتظر نوه‌های گلش هست!

نوه‌ها به سمت مادرجون رفتند و دوباره سر و صدای بچه‌ها بلند شد. همه تسبیح‌شان را به مادرجون نشان میدادند.

دانه‌های تسبیح از خوشحالی حسابی برق می‌زدند...

و از این که دیگر اسم دار شده بودند به خودشان افتخار می‌کردند.